

یدریل و ماریتزا در راهروی کلیسا قدم گذاشتند. درون آنجا ساده بود. برخلاف یک کلیسای استاندارد، در آنجا هیچ ردیفی از نیمکت‌ها و صندلی‌ها وجود نداشت. وقتی جادوگران برای جشن‌ها یا مراسم مذهبی دور هم جمع می‌شدند، هرکسی در فضای آزاد و در دایره‌های بزرگی در کنار همدیگر می‌ایستادند. سه پنجره بلند در برآمدگی دیوار شرقی کلیسا بودند. در طول روز، نور خورشید کالیفرنیا، از بین شیشه‌های رنگی و مرکب به داخل می‌تابید. ده‌ها شمع خاموش جلوی محراب اصلی بودند.

روی طاقچه‌ای در دیوار، مجسمه‌ای از الهه‌ی مقدس شان بود، الهه‌ای که هزاران سال پیش وقتی که خدایان و هیولاها در سرزمین‌های آمریکای لاتین و کارائیب پرسه می‌زدند، قدرت جادوگران را به آنها عطا کرده بود: بانوی مرگ.

آن مجسمه از سنگ سفید تراشیده شده بود. رنگ سیاه، خطوط انگشتان استخوانی اش، لب‌خند دندان‌نما و چشمان خالی‌اش را برجسته می‌کردند. بانوی مرگ یک هوپیل<sup>۱۹</sup> سفید یراق دوزی شده و دامن چین‌دار به تن داشت. پارچه‌ای کلاه‌مانند زیر تاج روی سرش است و بقیه آن روی شانه‌هایش قرار گرفته. یقه پیراهن و لبه رادایش با گل‌های ظریفی به با نخ طلایی رنگ، گلدوزی شده بودند. دسته گل تازه چیده شده‌ای از گل‌های همیشه بهار تیتو در دستان اسکلتی‌اش قرار داشت.

او اسامی و بازگویی‌های زیادی داشت — سانتا موئرته<sup>۲۰</sup>، لاوسودا<sup>۲۱</sup>، بانوی سایه‌ها، میکتکاسوا<sup>۲۲</sup>. آن اسم بستگی به فرهنگ و زبان داشت اما هر تجسم و تصویر به یک چیز منتهی می‌شد. برکت داده شدن

<sup>۱۹</sup> Huipil: جامه‌ی گشاد و سوزن دوزی شده‌ی زن‌های سرخپوست گواتمالا و جنوب کشور مکزیک

<sup>۲۰</sup> Santa Muerte

<sup>۲۱</sup> la Huesuda

<sup>۲۲</sup> Mictecacihuatl

توسط بانوی مرگ، به داشتن پورتاهه<sup>۲۳</sup>ی خودش و خدمت کردن به بانو، چیزهایی بودند که یدریل بیشتر از همه در جهان خواستار آنها بود. می خواست شبیه بقیه ساحران باشد، می خواست ارواح مرده را پیدا کند و به آنان کمک کند که به سمت زندگی پس از مرگ بروند. می خواست تمام شب در شیفست خسته کننده قبرستان بیدار بماند. حتی ساعت ها را به بیرون کشیدن علف های هرز و رنگ کردن قبرها می گذراند اگر اینها به معنی پذیرفته شدن به عنوان یک ساحر توسط مردمش بود.

همانطور که یدریل به بانو نزدیک شد و با اشتیاق برای خدمت کردن به او جلو رفت، در مورد تمام نسل های جادوگرانی فکر کرد که جشن های مخصوصشان را دقیقا در همین جا داشتند. مردان و زنانی که از همه جا—از مکزیک<sup>۲۴</sup> و کوبا<sup>۲۵</sup>، از پورتوریکو<sup>۲۶</sup> و کلمبیا<sup>۲۷</sup>، از هندوراس<sup>۲۸</sup> و هائیتی<sup>۲۹</sup> و حتی از اینکاها<sup>۳۰</sup>، آزتک ها<sup>۳۱</sup> و مایاهای<sup>۳۲</sup> کهن—مهاجرت کرده بودند و همگی از قدرت خدایان کهن برخوردار بودند. ترکیبی از فرهنگ هایی که به طور زیبایی تفاوت های جزئی داشتند و به هم می پیوستند تا جامعه شان را کامل کنند.

وقتی جادوگران پانزده ساله می شدند، به بانوی مرگ پیشکش می شدند که به آنها برکت می داد و جادویشان را به کانال و مسیر انتخابی خودشان یا به همان پورتاهه شان گره می زد. پورتاهه های زنان

---

<sup>۲۳</sup> Portaje: به معنی نشان، مسیر

<sup>۲۴</sup> Mexico

<sup>۲۵</sup> Cuba

<sup>۲۶</sup> Puerto Rico

<sup>۲۷</sup> Colombia

<sup>۲۸</sup> Honduras

<sup>۲۹</sup> Haiti

<sup>۳۰</sup> Incas

<sup>۳۱</sup> Aztecs

<sup>۳۲</sup> Maya

اغلب به شکل یک تسبیح<sup>۳۳</sup> بودند (نمادی ابتدا به عنوان گردنبندی تشریفاتی بود و بعد با پیدایش کاتولیک در آمریکای لاتین، تغییر یافته بود). آن جواهری بود که جلب توجه نمی‌کرد و افسونی را در خودش جا می‌داد که می‌توانست مقدار اندکی از خون حیوان قربانی شده را نگه دارد. اگرچه یک صلیب، متداول‌ترین نماد بود اما گاهی اوقات تسبیح یک ساحر به قلبی وقف شده یا مجسمه کوچکی از بانوی مرگ ختم می‌شد.

پورتاهه‌های مردان اغلب نوعی خنجر بودند که به عنوان تیغه‌ای بودند که برای جدا کردن رشته طلایی از یک روح به افسار زمینی‌شان وصل بود استفاده می‌شد. با بریدن آن اتصال، ساحران قادر بودند ارواح را به دنیای پس از مرگ منتقل کنند.

پیشکش کردن پروتاهه یک مراسم مذهبی مهم برای هر کدام از جادوگران بود.

همه جادوگران به جز یدریل.

مراسم او برای مدت نامعلومی به تعویق افتاده بود. او در ماه جولای سال گذشته، شانزده ساله شده بود و از منتظر بودن خسته بود.

یدریل برای اینکه به خانواده‌اش نشان دهد که چه چیز و چه کسی بود، نیاز داشت بدون همراهی آنها، مراسم پانزده سالگی‌اش را برگزار کند. پدرش و بقیه جادوگران هیچ انتخابی برای او نگذاشته بودند.

در مذهب کاتولیک، تسبیح پنجاه دانه‌ای است که هر ده دانه آن به یک دانه بزرگتر ختم می‌شود و معمولاً به صلیب کوچکی وصل است و با آن ذکر می‌گویند. <sup>۳۳</sup> Rosary:

عرق از ستون فقرات یدریل پایین ریخت و لرزی در بدنش پیچید. هوا به نظر سنگین شد، مانند زمین که انگار زیر پاهایش از انرژی نبض می‌زد. یا الان یا هیچ‌وقت. این آخرین فرصت بود.

جلوی بانوی مرگ زانو زد و محتویاتی که برای مراسم نیاز داشت را بیرون آورد. چهار شمع را به شکل لوزی روی زمین گذاشت تا نمایانگر چهار باد<sup>۳۴</sup> باشند. کاسه‌ای سفالی در وسط گذاشت که نمایانگر زمین باشد. یدریل بطری کوچکی از تکیلای کابریتو<sup>۳۵</sup> را از یکی از جعبه‌هایی که برای پیشکش‌های روز مرگ جمع شده بودند، کش رفته بود. بدون نگاه کردن، بطری را برداشت و بعد درپوشش را باز کرد و آن را درون کاسه ریخت. بوی آن بینی‌اش را سوزاند. ظرف نمک کوچکی را کنار آن قرار داد.

جعبه‌ای کبریت از جیب شلوار جینش درآورد. وقتی شمع‌ها را روشن کرد، شعله‌ها لرزیدند. نورهای لرزان، رشته‌های طلایی روی ردای بانوی مرگ را درخشان کردند و در چین‌ها و شکاف‌های آن گیر کردند. هوا، زمین، باد و آتش. شمال، جنوب، شرق و غرب. تمام عناصر برای فراخوان بانوی مرگ لازم بودند. آخرین ترکیب، خون بود.

فراخواندن بانوی مرگ نیازمند پیشکش خون بود. چون خون حاوی زندگی بود، قوی‌ترین چیز برای پیشکش کردن بود. دادن خون خودتان به بانوی مرگ به معنی دادن بخشی از بدن زمینی و روحتان بود. انقدر قدرتمند بود که خون انسانی داده شده برای فدا کردن نمی‌توانست بیشتر از چند قطره باشد؛ وگرنه آن پیشکش کافی بود تا نیروی حیات جادوگران را بگیرد و منجر به مرگی حتمی شود.

بادهایی که از چهار جهت شمال، جنوب، شرق و غرب می‌وزند. <sup>۳۴</sup>

<sup>۳۵</sup> Cabrato

فقط دو مراسم مذهبی وجود داشت که در آنها از جادوگران خواسته می شد تا خون خودشان را پیشکش کنند. وقتی متولد می شدند، گوش هایشان سوراخ می شد و یک قطره خون کوچک بیرون می آمد. آن عمل آنها را قادر می کرد تا صدای ارواح مردگان را بشنوند. سوراخ گوش های یدریل با یک درپوش مشکی پلاستیکی پر شده بود. دوست داشت به عادت باستانی جادوگران که لاله گوش هایشان را با دایره های بزرگی از جنس سنگ های مقدس مانند ابسیدین یا یشم سبز پر می کردند، احترام بگذارد. در طول این سال ها، سوراخ گوش های او تقریباً به اندازه یک سکه ده سنتی شده بود.

تنها بار دیگری که جادوگران از خون خودشان به عنوان پیشکش استفاده می کردند، در طی مراسم پانزده سالگی بود. آن پیشکش از طریق خون زبان شان انجام می شد تا به آنان اجازه دهد که با الهه صحبت کنند و از بانوی مرگ درخواست برکت و محافظت کنند.

و آن برش با پروتاهه هایشان انجام می شد.

ماریتزا بقچه ای پارچه ای از کوله پشتی خودش بیرون کشید و آن را به سمت یدریل گرفت.

همانطور که یدریل پارچه را باز می کرد، ماریتزا گفت: «هفته ها طول کشید تا درستش کنم. هشت بار خودم رو سوزوندم و تقریباً نزدیک بود انگشتم رو ببرم اما فکر کنم بابام کاملاً بی خیال این شد که من رو از آهنگری دور نگه داره.» شانه بالا انداختنش، غیر جدی بود اما صاف ایستاد و لبخندی مغرورانه گوشه لب هایش را خم کرد. یدریل می دانست این کار برای او خیلی مهم بود.

خانواده ماریتزا برای ده ها سال، برای مردان اسلحه می ساختند و این شغلی بود که پدرش از هائیتی آورده بود. ماریتزا علاقه زیادی داشت که از او یاد بگیرد که چگونه شمشیرها را بسازد. چون تا زمان

برگزاری مراسم پانزده سالگی پسران از خنجرها برای خون ریختن استفاده نمی‌شد، آن کار برای ماریتزا راهی بود تا هنوز بخشی از اجتماع باشد بدون اینکه اخلاقیاتش را کنار بزند. مادرش فکر نمی‌کرد که آن یک انتخاب شغل مناسب برای یک دختر باشد اما وقتی ماریتزا تصمیمش را در مورد چیزی می‌گرفت دیگر منصرف کردنش غیر ممکن بود.

چشمانش را چرخاند و گفت: «اصلاً شبیه خنجر پر زرق و برق و مسخره دیگو<sup>۳۶</sup> نیست.» منظورش برادر بزرگتر یدریل بود.

یدریل آخرین تای پارچه را باز کرد تا خنجری که در میان آن بود نمایان شد. زمزمه کرد: «واو.»

ماریتزا از کنار شانه او سرک کشید و توضیح داد: «اون به درد بخوره.»

یدریل با لبخندی پهن که تا گونه‌هایش می‌رسید، حرف او را تصحیح کرد: «این عالییه.»

صورت ماریتزا روشن شد.

خنجر به اندازه ساعدش بود و تیغه‌ای صاف و قسمت اتصال تیغه به دسته به شکل حرف S خم شده بودند. بانوی مرگ به طور ظریفی روی دسته چوبی صیقلی نقاشی شده بود. یدریل، خنجر را که خالص و اطمینان بخش بود در دست گرفت. انگشت شستش را روی خطوط باریک طلایی رنگ که از بانوی مرگ منعکس می‌شد کشید و تمام حرکات پیچیده قلم‌موی نقاشی را حس کرد.

این خنجر او بود. پروتاهه او.

---

<sup>۳۶</sup> Diego

یدریل هر چیزی که لازم بود را داشت. حالا تنها چیزی که باقی مانده بود، به پایان رساندن مراسم بود. برای این کار آماده بود. مصمم بود که خودش را به بانوی مرگ پیشکش کند، خواه بقیه تایید می کردند یا نه. اما باز هم مردد بود. پروتاهه اش را چنگ زد و به بانوی مرگ نگاه کرد و لب پایینی اش را مکید. شک وجودش را پر کرد.

«هی.»

وقتی ماریتزا دستش را روی شانه اش گذاشت، از جا پرید. وقتی به صورت یدریل نگاه کرد، چشمان قهوه ای رنگش جدی بودند.

یدریل گلوش را صاف کرد و چشمانش در اتاق به گردش درآمدند: «اون فقط...»

ابروهای ماریتزا از نگرانی بالا رفتند.

مراسم پانزده سالگی جادوگران، مهم ترین روز در زندگی آنان بود. پدر، برادر و مادربزرگ یدریل باید باید کنار او می ایستادند. همانطور که روی سنگ سفت زمین زانو زده، خالی بودن اطرافش به او فشار می آورد. در سکوت، می توانست صدای تکان خوردن شعله شمع ها را بشنود. یدریل زیر چشمان خالی بانوی مرگ احساس کوچکی و تنهایی می کرد.

او پرسید: «چی می شه اگه... چی می شه اگه اون کار نکنه؟» حتی با اینکه زمزمه کرد، صدایش در کلیسای خالی پیچید. قلبش فشرده شد. «چی می شه اگه بانوی مرگ من رو رد کنه؟»

ماریتزا شانه های او را گرفت و محکم فشار داد: «به من گوش کن. تو موفق می شی، باشه؟»

یدریل با تکان سرش موافقت کرد و لب‌های خشکش را مرطوب کرد.

ماریتزا با اعتقادی راسخ گفت: «تو می‌دونی که کی هستی، من می‌دونم که تو کی هستی و بانوی ما هم می‌دونه. پس گور بابای بقیه اون‌ها!» به او پوزخندی زد. «یادت باشه که چرا داریم این کار رو می‌کنیم.»

یدریل خودش را آماده کرد و با تمام شجاعتی که می‌توانست جمع کند، صحبت کرد: «بنابراین اون‌ها خواهند دید که من یه ساحر هستم.»

«آره، درسته و علاوه بر اون...»

یدریل حدس زد: «خشمگین می‌شن؟»

ماریتزا با شوق و ذوق موافقت کرد: «خشمگین می‌شن! وقتی که بهشون نشون بدی، قراره احساس حماقت کنن. و ازت می‌خوام که از اون لحظه لذت ببری یدز<sup>۳۷</sup>.» نفس عمیقی از بینی‌اش به داخل داد و دسته به سینه شد: «واقعا از اون مزه شیرین و اثبات شیرین لذت ببری.»

خنده‌ای از گلوی یدریل بیرون پرید.

ماریتزا لبخند زد. «بیا انجامش بده ساحر.»

یدریل می‌توانست خنده شادی که روی صورتش برگشت را حس کند.

---

<sup>۳۷</sup> Yads: مخفف یدریل



ماریتزا چند قدم عقب رفت و گفت: «فقط گند نزن و الهه رو مجبور نکن که با رعد و برق یا همچنین چیزی بهت شلیک کنه باشه؟ نمی‌تونم مسئولیت مایه ننگ بودن خانواده خودم رو تحمل کنم.»

ترنس جندر و همجنس‌گرا بودن یدریل باعث شده بود عنوان «رهبر مایه ننگ خانواده بودن» در میان جادوگران را به خودش اختصاص دهد. اگرچه در حقیقت پذیرفتن همجنس‌گرا بودن برای آنها آسان‌تر بود اما فقط به این دلیل که می‌دیدند یدریل پسرها را دوست دارد و با این وجود علاقمند به جنس مخالف هم هست.

اما مطمئناً ماریتزا عنوان تنها جادوگر و گان<sup>۳۸</sup> در اجتماع‌شان کسب کرده بود. او یک سال از یدریل کوچک‌تر بود و وقتی که اوایل امسال پانزده ساله شده بود، مراسم پانزده سالگی‌اش را گذرانده بود اما از شفا دادن خودداری می‌کرد چون آن کار نیازمند استفاده از خون حیوانات بود. یکی از خاطرات قدیمی یدریل در مورد ماریتزا، گریه آرام نشدن او بود وقتی که مادرش از خون یک خوک برای شفا دادن پای شکسته یک بچه استفاده کرده بود. در اوایل، ماریتزا تصمیم گرفته بود که هیچ بخشی از شفا دادن را نمی‌خواهد اگر به معنی آسیب زدن به موجود زنده دیگری بود.

یدریل، در نور اندک کلیسا می‌توانست پورتاهه او را دور گردنش ببیند — یک تسبیح صورتی از سنگ کوارتز که به یک صلیب نقره‌ای ختم می‌شد اما ظرف مخفی آن، خالی مانده بود. ماریتزا توضیح داد که اگرچه از استفاده از قدرتش اجتناب می‌کرد اما هنوز به الهه و اجدادشان احترام می‌گذاشت.

گیاهخوار (به ویژه کسی که هیچ فرآورده‌ی حیوانی را نمی‌خورد): Vegan<sup>۳۸</sup>

یدریل او را به خاطر اعتقاداتش تحسین می کرد اما همچنین به خاطر آنها ناامید بود. تمام چیزی که می خواست، پذیرفته شدن بود... می خواست پروتاهه خودش را به دست بیاورد و مانند هر ساحر دیگری با او رفتار شود و مسئولیت های مشابه دیگران به او داده شود. از طرف دیگر ماریتزا تمام حقوق جادوگران را داشت اما او تصمیم گرفت که آن را رد کند.

ماریتزا با بی صبری او را تکان داد و گفت: «حالا، زود باش!»

یدریل نفس عمیق و آرام کننده ای کشید.

فلاسک هیدرو را با دستان عرق کرده اش چنگ زد و از میان لب های به هم فشرده اش نفشش را بیرون داد.

با قاطعیت بیشتری در آن را باز کرد و خون مرغ را درون کاسه ریخت. خوشبختانه ماریتزا تمام تلاشش را کرد تا نگاه منجرانه اش را مخفی کند.

در حالی که مایع غلیظ با تکیلا مخلوط می شد، تندبادی در کلیسا پیچید. شعله شمع ها لرزیدند. هوای اتاق سنگین شد انگار که پر از آدم بود اگرچه به جز یدریل و ماریتزا فرد دیگری آنجا نبود.

آدرنالین رگ های یدریل را پر کرد و دستانش از هیجان لرزیدند. وقتی صحبت کرد، تمام تلاشش را کرد که صدایش را ثابت و آرام نگه دارد.

یدریل بانوی مرگ را فراخواند تا برکت او را خواستار شود و گفت: «سانتا موئرته مقدس، از تو طلب آمرزش می کنم.»

جریانی از هوا صورت او را نوازش کرد و مانند انگشتانی درون موهایش کشیده شد. شعله‌ها لرزیدند و مجسمه بانوی مرگ ناگهان زنده به نظر می‌رسید. مجسمه تکان نخورد یا تغییری نکرد اما یدریل می‌توانست حس کند که چیزی به سمت او فشار می‌آورد.

کبریتی روشن کرد و آن را درون کاسه انداخت. مایع آتش گرفت و شعله‌ها بلند شدند. یدریل به حمایت کردن از مسئولیت‌های ساحران سوگند خورد و گفت: «عهد می‌کنم از زنده‌ها محافظت کنم و مردگان را هدایت کنم.» دستانش لرزید و پرتابه‌اش را محکم‌تر چنگ زد.

«این خون من است که برای تو ریخته می‌شود.» خنجر را بالا آورد، دهانش را باز کرد و نوک آن را روی زبانش فشار داد تا وقتی که آن را برش داد. صورتش در هم رفت و پورتابه‌اش را جلوی خودش گرفت. در نور گرم شمع‌ها، رد باریک قرمز رنگی روی تیغه خنجر درخشید.

خنجر را روی کاسه در حال سوخت نگه داشت. به محض اینکه شعله‌ها به روی تیغه زبانه کشیدند، خون جلز و ولز کرد و شمع‌ها مانند مشعل‌هایی شعله‌ور شدند و شعله‌هایشان بلند و قوی شد. وقتی جریان داغی به صورت یدریل خورد، اخم کرد.

پروتابه‌اش را از آتش دور کرد و آخرین کلمات را هم گفت.

زمزمه کرد: «با یک بوسه، از خودگذشتگی‌ام برای تو را متعهد می‌شوم.» بعد زبانش را روی لب‌هایش کشید. دسته خنجر را در دستش تنظیم کرد و عکس بانوی مرگ را بوسید.

نور طلایی در نوک خنجر جرقه زد و تا دسته آن و دست او پایین آمد. وقتی نور از انگشتانش و به سمت بازویش آمد، پوستش درخشید. آن نور به سمت پاهایش رفت و دور انگشتان آنها پیچید. یدریل لرزید و آن احساس هیجان‌انگیز نفسش را بند آورد.

جادوی قوی به همان سرعتی که در کلیسا ظاهر شده بود، از بین رفت. شعله شمع‌ها همراه آن خاموش شدند. هوای اتاق ساکن شد. یدریل آستین هودی‌اش را بالا کشید و به دستش خیره شد که نور طلایی از روی آن ناپدید شد و پوست قهوه‌ای رنگش را ساده و بدون زینت باقی گذاشت.

یدریل به بانوی مرگ نگاه کرد و آرام گفت: «خدای من!» و دستانش را به گونه‌هایش فشار داد. تکرار کرد: «خدای من! اون کار کرد!» قفسه سینه‌اش و ضربان تند قلبش که زیر دستش می‌زد را حس می‌کرد. چرخید و برای تایید به ماریتزا نگاه کرد. «اون... اون کار کرد؟»

آتش درون کاسه در چشمان او برق می‌زد و لبخند بزرگی روی صورتش بود. «یه راه برای فهمیدنش وجود داره.»

یدریل خندید و حس آرامش و همینطور آدرنالین او را هیجان‌زده کرده. «درسته.»

اگر بانوی مرگ او را مقدس کرده بود و قدرت‌های جادوگران را به عطا کرده بود، به این معنی بود که می‌توانست یک روح گم‌شده را احضار کند. اگر می‌توانست روحی را احضار کند و آن را به سمت زندگی پس از مرگ ببرد بعد بالاخره می‌توانست خودش را به همه اثبات کند؛ به جادوگران، به خانواده‌اش و به پدرش. آنها او را همانطوری می‌دیدند که بود. یک پسر و یک ساحر.

یدریل روی پاهایش ایستاد و پورتاهه‌اش را با احتیاط جلوی سینه‌اش نگه داشت. لب‌هایش را مکید و آخرین ردهای خون را مزه کرد. زبانش کمی سوخت اما آن بریدگی کوچک بود. دردش مانند وقتی بود که وقتی سعی می‌کرد فنجان قهوه‌ای که داغ است را بنوشد.

وقتی ماریتزا شمع‌ها را جمع کرد و عمداً از کاسه خون در حال زبانه کشیدن دور می‌شد، یدریل به مجسمه بانوی مرگ نزدیک شد. با قد یک متر و پنجاه و پنج سانتی‌اش مجبور بود سرش را به عقب کج کند تا به او در روی شاهنشینش نگاه کند.

آرزو می‌کرد کاش می‌توانست با او صحبت کند. آیا بانوی مرگ می‌توانست او را همانطوری که واقعا بود ببیند؟ چرا خانواده خودش نمی‌توانستند؟ یدریل سال‌های زیادی توسط هیچ کسی به جز ماریتزا درک نشده بود. سه سال پیش، وقتی به او گفت که ترنس است، هیچ واکنش خاصی نشان نداد و با اوقات تلخی اما با لبخند گفت: «اوه بالاخره! متوجه شدم که یه چیزی هست اما منتظر بودم که خودت بگی.»

در آن زمان، ماریتزا رازنگه‌دار مورد اعتمادش بود و وقتی تنها یا پیش دیگران بودند ضمیرهای اسامی را پس و پیش می‌کردند تا بقیه متوجه نشوند که او ترنس است تا وقتی که آماده شود.

یک سال دیگر طول کشید تا وقتی که چهارده ساله شد و آن موقع این شجاعت را پیدا کرد که به خانواده‌اش بگوید. تقریباً خوب پیش نرفته بود و هنوز کش مکش مداومی داشت که به آنها و بقیه جادوگران بفهماند که از ضمیرهای درست استفاده کنند و او را با نام درست صدا بزنند.

به جز ماریتزا، مادرش کامیلا<sup>۳۹</sup>، حامی‌ترین فرد بود. طول می‌کشید که عادات قدیمی را کنار بزند اما به طور شگفت‌انگیزی سریع یاد می‌گرفت. مادر یدریل حتی این وظیفه را به عهده گرفته بود که با آرامش مردم را تصحیح کند بنابراین یدریل مجبور به این کار نبود. بار سنگینی بود، موارد کوچکی که روی هم جمع می‌شدند، اما مادرش به او کمک می‌کرد که مقداری از آن سنگینی را تحمل کند.

وقتی به خاطر درگیری مداوم در مورد اینکه او چه کسی بود، احساس بی‌عرضگی می‌کرد —چه در مدرسه چه در بین اجتماع خودشان— مادرش او را روی مبل می‌نشاند. او را نزدیک خودش می‌کشید و یدریل سرش را روی شانه مادرش می‌گذاشت. او همیشه بوی میخک و دارچین می‌داد انگار همان موقع تارت موزی درست کرده بود. همانطور که به آرامی انگشتانش را درون موهای او می‌کشید، زمزمه می‌کرد: «پسرم، یدریل من.» و به آرامی درد را کم می‌کرد و به مقداری کاهش می‌داد که هرگز کامل از بین نمی‌رفت.

اما نزدیک یک سال است که او مرده است.

یدریل بینی‌اش را بالا می‌کشد و مشتش را جلوی بینی‌اش می‌گیرد و گلویش می‌سوزد.

امسال اولین روز مرگ بعد از زمانی است که او مرده است. نیمه شب یکم نوامبر، زنگ‌های کلیسا به صدا درمی‌آیند و برگشتن ارواح جادوگران مرحوم به قبرستان را خوشامد می‌گوید. بعد به مدت دو روز، یدریل قادر خواهد بود که دوباره مادرش را ببیند.

---

<sup>۳۹</sup> Camila

به او نشان خواهد داد که او یک ساحر واقعی بود. پسری که می‌توانست به او افتخار کند. او وظایفی را انجام می‌داد که پدرش و پدرِ پدرش به عنوان فرزندان بانوی مرگ انجام می‌دادند. یدریل خودش را به همه اثبات می‌کرد.

ماریتزا او را به جلو هل داد و به آرامی گفت: «بیا ساحر. باید قبل از اینکه کسی پیدامون کنه از اینجا بریم بیرون.»

یدریل چرخید و خندید.

ساحر.

داشت خم می‌شد و کاسه را از روی زمین برمی‌داشت که موهای پشت گردنش سیخ شدند. خشکش زد و به ماریتزا نگاه کرد که او هم متوقف شده بود. چیزی اشتباه بود.

پرسید: «اون رو حس کردی؟» اگرچه زمزمه کرد اما صدایش در کلیسای خالی خیلی بلند بود.

ماریتزا سرش را به نشانه تاکید تکان داد: «اون چیه؟»

یدریل تکان کوچکی به سرش داد. تقریباً شبیه حس کردن روحی در نزدیکی بود اما فرق داشت. قوی‌تر از هر چیزی بود که یدریل تا الان حس کرده بود. احساس ترسی غیر قابل توضیح در شکمش پیچید. ماریتزا را دید که می‌لرزد و درست در همان لحظه سوزشی را حس کرد که از ستون فقراتش گذشت. آن ضربانی از نیستی بود.

بعد دردی شدید در سینه‌اش پیچید.

فریاد زد و آن نیرو او را روی زانوهایش انداخت.

ماریتزا افتاد و فریادی خفه شده از گلویش بیرون آمد.

درد، غیرقابل تحمل بود. یدریل تند تند نفس کشید و سینه‌اش را چنگ زد. چشمانش خیس شدند و

منظره بانوی مرگ که بالای سرش ایستاده بود، تار شد.

درست همان موقع که فکر می‌کرد دیگر نمی‌توانست آن درد را تحمل کند و فکر می‌کرد که مطمئناً او

را خواهد کشت، درد متوقف شد.

انقباض عضله‌هایش از بین رفت و دست‌ها و پاهایش شل و از خستگی سنگین شدند. عرق به پوستش

چسبید. وقتی هوا را نفس کشید، بدنش لرزید. دست یدریل سینه‌اش و درست بالای قلبش را چنگ زد،

جایی که دردی تپنده به آرامی به دردی اندک تبدیل می‌شد. ماریتزا هم روی زمین زانو زده بود و

دستش همان جا را چنگ می‌زد. پوستش خاکستری رنگ شده بود و از عرق برق می‌زد.

به یکدیگر خیره شدند و سعی کردند نفس بکشند. هیچ چیزی نگفتند. می‌دانستند که چه معنایی داشت.

می‌توانستند آن را در استخوان‌هایشان حس کنند.

میگل مرده بود. یکی از آنها مرده بود.

## پایان فصل اول